

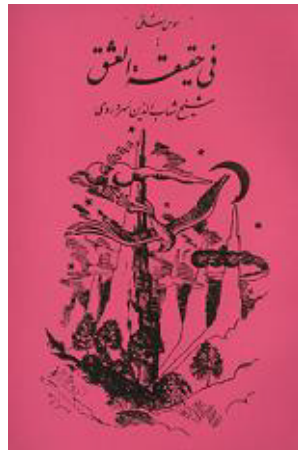
بسم الله الرحمن الرحيم

فِي حَقِيقَةِ الْعِشْقِ

يا مونس العشاق

شيخ شهاب الدين سهروردي

به كوشش حسين مفيد



تهران، انتشارات مولی، ۱۳۷۴



بعونه

رساله‌ی پیش رو، رساله‌ی فارسی «فی حقیقه‌العشق، یا مونس‌العشاق»، اثر حکیم و عارف بزرگ قرن ششم، شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی (۵۸۷ - ۵۴۹) است.

رساله‌ی حاضر، از روی نسخه‌ای در مجموعه‌ای کهن‌سال متعلق به کتابخانه‌ی ملی، تحت شماره‌ی ۲۴۱۲، که تاریخ تحریر آن ۶۵۹ و به خط محمدعلی بن علی دامغانی جاجرمی می‌باشد، پیاده شده است. این نسخه، که با مرگ مؤلف تنها هفتاد و دو سال فاصله دارد، صفحه به صفحه، مطابق نسخه‌ی مذکور حروف‌چینی شده است. به این ترتیب که صفحه‌ی اول رساله‌ی پیش رو، مطابق با صفحه‌ی اول نسخه‌ی خطی، و به همین ترتیب، تمام رساله، صفحه به صفحه مطابق صفحات نسخه‌ی خطی می‌باشد.

حسین مفید.

ترتیب صفحات، در این نسخه‌ی الکترونیکی رعایت نشده است.

«گرداب»

فی حقیقه‌العشق یا مونس‌العشاق

بسم الله الرحمن الرحيم

«نحن نقصّ عليك أحسن القصص بما أوحينا إليك هذا القرآن و إن كنت من قبله لمن الغافلين.»

شعر

و لولاکم ما عرفنا الهوا و لولا الهوی ما عرفناکم

بیت

گر عشق نبودی سخن عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی که شنودی؟
ور باد نبودی که سر زلف ربودی رخساره‌ی معشوق به عاشق که نمودی؟

فصل

بدان که اوّل چیزی که حقّ سبحانه و تعالی بیافرید، گوهری بود تاب‌ناک، او را عقل نام کرد که «اوّل ما خلق الله تعالی العقل» و این گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت آن که نبو، پس ببود، از آن صفت که به شناخت حق تعالی داشت، حسن پدید آمد که آن را «نیکویی» خوانند. و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت، عشق پدید آمد که آن را «مهر» خوانند. و از آن صفت که نبود ببود تعلق داشت، حزن پدید آمد که آن را «اندوه» خوانند. و این هر سه، که از یک چشمه‌سار پدید آمده‌اند و برادران یکدیگرند، حسن که برادر مهین است در خودنگریست خود را اعظم خوش دید، بشاشتی در او پیدا شد، تبسمی بکرد، چندین هزار ملک مقرب از او پدید آمدند. عشق که برادر میانیست با حسن انسی داشت، نظر از وی برنمی‌توانست گرفت، ملازم خدمتش می‌بود، چون تبسم حسن بدید، شوری در او افتاد، مضطرب شد، خواست که حرکتی کند، حزن که برادر کھین بود، در او آویخت، از آن آویرش آسمان و زمین پیدا شد.

فصل

چون آدم خاکی را بیافریدند، آوازه در ملأ اعلا افتاد که از چهار مخالف خلیفه‌ای را ترتیب دادند. ناگاه نگارگر تقدیر پرگار تدبیر بر تخته‌ی خاک نهاد، صورتی زیبا پیدا شد، این چهار طبع را که دشمن یکدیگرند به دست این هفت رونده که سرهنگان خاوند باز دادند تا در زندان شش‌جهتشان محبوس کردند. چندان که جمشید خرشید چهل بار کره‌ی مرکز برآمد، چون «اربعین صباحاً» تمام شد، کسوت انسانیت در گردنشان افکندند تا چهارگانه یگانه شد. چون خبر آدم در ملکوت شایع گشت، اهل ملکوت را آرزوی دیدار خاست، این حال بر حسن عرضه کردند. حسن که پادشان بود گفت اوّل من یک سواره پیش بروم، اگر مرا خوش آید، روزی چند آن‌جا مقام کنم، شما نیز بر پی من بیایید. پس سلطان حسن بر مرکب کبریا سوار شد و روی به شهرستان وجود آدم نهاد، جایی خوش و نزهت گاهی دلکش یافت، فرود آمد، همگی آدم را بگرفت

چنان‌که هیچ‌چیز آدم نگذاشت. عشق چون از رفتن حسن خبر یافت، دست در گردن حزن آورد و قصد حسن کرد. اهل ملکوت چون واقف شدند در پی برانند. عشق چون به مملکت آدم رسید، حسن را دید تاج تعزّز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار گرفته، خواست تا خود را در آنجا گنجاند، پیشانی‌اش به دیوار دهشت افتاد، از پای درآمد. حزن حالی دستش گرفت، عشق چون دیده باز کرد اهل ملکوت را دید که تنگ درآمده بودند. روی بدیشان نهاد، ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی به درگاه حسن نهادند. چون با یکدیگر مشورت کردند. من این حال بر حسن که پیشوای ما بود عرضه کردم. حسن گفت: شما صبر کنید تا من بروم و نظری دراندازم، اگر خوش آید شما را طلب کنم. ما همه گفتیم فرمان تو راست. حسن به یک منزل به شهرستان آدم رسید، جای دل‌گشای یافت، آنجا مقام ساخت، ما نیز در پی او برانیدیم. چون نزدیک رسیدیم طاقت وصول او نداشتیم، همه از پای درآمدیم و هر یکی به گوشه‌ای افتادیم، تا اکنون که نوبت یوسف درآمد روی بدان جانب نهادیم، چون آنجا رسیدیم حسن پیش از آن شده بود که ما دیدیم. ما را به خود راه نمی‌داد، چندان‌که زاری بیش می‌کردیم استغناى او از ما زیادت می‌دیدیم.

می‌کن که جفات می‌نیند	می کش که خطاط می‌سازد
بسیار بهی از آنچه بودی	نادیدن مات می‌سازد
در گریه و آه سرد می‌کوش	کین آب و هوا می‌سازد

چون دانستم که او را از ما فراغتی حاصل است، هر یکی روی به طریقی نهادیم، حزن به کنعان رفت و من راه مصر برگرفتم. زلیخا چون این بنشید خانه به عشق پرداخت و عشق را گرمی‌تر از جان خود می‌داشت تا آن‌گاه که یوسف به مصر افتاد. اهل مصل به هم برآمدند، خبر به زلیخا رسید، زلیخا این ماجرا با عشق بگفت، عشق گریبان زلیخا بگرفت و به تماشای یوسف رفتند. یوسف را بدید خواست که پیش رود، پای دلش به سنگ حسرت درآمد، از دایره‌ی صبر به در افتاد، زلیخا چون دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت بر خود بدرید و یکبارگی سودایی شد. اهل مصر در پوستینش افتادند و او بی‌خود این بیت می‌گفت:

ما على العَلِّ ال من حرج	مثل ما بی لیس ینتکم
ز عموا اّنی احبکم	و غرامی فوق ما زعموا

فصل

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر به کنعان رسید، شوق بر یعقوب غلبه کرد. یعقوب این حادثه با حزن بگفت. حزن مصلحت چنان دید که یعقوب فرزندان را برگیرد و به جانب مصر رود. یعقوب پیش روی به حزن داد و با جمعی فرزندان راه مصر برگرفت. چون به مصر شد، از در سرای عزیز مصر در شد. ناگاه یوسف را دید با زلیخا بر تخت پادشاهی نشسته، به گوشه‌ی چشم اشارت به حزن کرد. چون عشق او را بدید در خدمت حسن به زانو درآمده و حالی روی بر خاک نهاد، یعقوب با فرزندان موافقت حزن کردند و روی بر زمین نهادند. یوسف روی به یعقوب آورده و گفت: ای پدر مهربان این تأویل آن خوابست که با تو گفته بودم: «یا اُبتی اُنّی رأیت أحد عشر کوكباً و الشَّمس و القمر رأیتهم لی ساجدين.»

فصل

بدان که از جمله‌ی نام‌های حسن یکی جمال است و یکی کمال و در خبر آورده‌اند که «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ» و هرچه موجودند از روحانی و جسمانی طالب کمالند و هیچ‌کس نبینی که او را به جمال میلی نباشد، پس چون نیک اندیشه کنی همه طالب حسنند و در آن می‌کوشند که خود را به حسن رسانند. و به حسن منتها که طلب همه است دشوار می‌توانند رسید زیرا که وصول به حسن ممکن نشود الاّ به واسطه‌ی عشق، و عشق هر کسی را به خود راه ندهد و به همه‌جایی مأوی نکند و به هر دیده روی ننماید و اگر وقتی نشان کسی یابد که مستحق آن سعادت بود، حزن را که وکیل در است بفرستد تا خانه پاک کند و کیس را در خانه نگذارد و از آمدن سلیمان عشق خبر کند و این ندا دردهد که «يَا أَيُّهَا النَّمْلُ، ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطُمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُم لَا يَشْعُرُونَ»، تا مورچگان حواس ظاهر و باطن هر یکی به جای خود قرار گیرند و از صدمت لشکر عشق به سلامت بمانند و اختلال به دماغ رها نیابد. و آن‌گاه عشق بیاید و پیرامون خانه بگردد و تماشای همه بکند و در حجره‌ی دل فرو آید، بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت کند و کار از آن شیوه‌ی اوّل بگرداند و روزی چند در این شغل به سر برد، پس قصد درگاه حسن بکند و چون معلوم شد که عشق است که طالب را به مطلوب می‌رساند، جهد می‌باید کردن که خود را مستعد آن گرداند که عشق را بداند و منازل و مراتب عاشقان را بشناسد و خود را به عشق تسلیم کند و بعد از آن عجایب بیند.

سودای میان‌تهی ز سر بیرون کن از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است چو آن‌جا برسی او خود به زبان حال گوید چون کن

فصل

محبت چون به غایت رسد آن را عشق خوانند و گویند که «العشق محبة مفرطة». و عشق خاص‌تر از محبت است. زیرا که همه عشقی محبت باشد، اما همه محبت عشق نباشد و محبت خاص‌تر از معرفت است، زیرا که همه محبتی معرفت است، اما همه معرفتی محبت نباشد. و از معرفت دو چیز مقابل تولد کند که آن را محبت و عداوت خوانند، زیرا که معرفت یا به چیزی خواهد بود مناسب و ملایم جسمانی یا روحانی که آن را خیر محض خوانند و کمال مطلق خوانند و نفس انسانی طالب آن است و خواهد که خود را بدان‌جا رساند و کمال حاصل کند، یا به چیزی خواهد بود نه ملایم بود نه مناسب، خواه جسمانی و خواه روحانی، که آن را شرّ محض خوانند و نقص مطلق خوانند. و نفس انسانی دائماً از وی می‌گریزد و از آن‌جاش نفرتی طبیعی به حاصل می‌شود و از اوّل محبت خیزد و از دوم عداوت. پس اوّل پایه‌ی معرفت است و دوم پایه‌ی محبت و سیم پایه‌ی عشق. و به عالم عشق که بالا همه است نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه‌ی نردبان بسازد و معنی «خطوطین و قد وصل» این است. و هم‌چنان که عالم عشق منتهای عالم معرفت است، و محبت واصل او منهی علمای راسخ و حکمای متأله باشند و از آن‌جا گفته:

عشق هیچ آفریده را نبود عاشقی جز رسیده را نبود

فصل

عشق را از عشقه گرفته‌اند و آن گیاهی است که در باغ پدید آید و در بن درخت، اول بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می‌پیچد و همچنان می‌رود تا جمله درخت را فرا گیرد و چنانش در شکنجه کند که نم در میان درخت نماند و هر غذا که به واسطه‌ی آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد، تا آن‌گاه که درخت خشک شود. همچنان در عالم انسانیت که خلاصه‌ی موجود است، درختی‌ست منتصب‌القامة که آن بحبة‌القلب پیوسته است و حبة‌القلب در زمین ملکوت روید و هر چه در اوست جان دارند، چنان‌که گفته‌اند:

هر چه آن جای‌گه مکان دارد تا به سنگ و کلوخ جان دارد

و این حبة‌القلب دانه‌ای‌ست که باغبان از ازل و ابد از انبار خانه‌ی «الأرواح جنود مجندة» در باغ ملکوت در چمن «قل الروح من أمر ربّی» نشانده است و به خودی خود آن را تربیت فرماید که «قلوب العارفين من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء». و چون مدد آب علم «و من الماء کلّ شیء حی» با نسیم «إنّ الله فی آیام دهرکم نفحات» از یمین یمین‌الله مدد بدین حبة‌القلب می‌رسد، صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر بر می‌زند، از آن بشاشت و طراوت، این معنی عبارت است که «إنّی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمین». پس حبة‌القلب که آن را «کلمه‌ی طیبه» خوانند، شجره‌ی طیبه شود و از آن شجره عکسی در عالم کون و فساد است که آن عکس را ظلّ خوانند و بدن خوانند و درخت منتصب‌القامة خوانند. و چون این شجره‌ی طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد، عشق از گوشه‌ای سر بر آرد و خود را در او پیچد تا به جایی رسد که هیچ نم بشریت در او نگذارد. و چندان‌که پیچ عشق بر تن شجره زیادت می‌شود که آن شجره‌ی منتصب‌القامة زردتر و ضعیف‌تر می‌شود تا به یکبارگی علاقه منقطع گردد. پس آن شجره روان مطلق گردد و شایسته‌ی آن شود که در باغ الهی جای گیرد «فادخلی فی عبادی». و چون این شایستگی از عشق خواهد یافت، عشق عمل صالح است که او را بدین مرتبه می‌رساند که «الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصّالح یرفعه». و صلاحیت استعداد این مقام است و آنچه گویند که فلان صالح است، یعنی مستعد است. پس عشق اگر جان را به عالم بقا می‌رساند، تن را به عالم فنا می‌برد، زیرا که در عالم کون و فساد هیچ‌چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت. و بزرگی در این معنی گفته است:

دشمن که فتادست به عشقت هوسش یک لحظه مبادا به طرب دست‌رسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپسش گر دشمن از آهن است عشق تو بسش

فصل

حسن مدتی بود که رخت از شارستان وجود آدم بر بسته بود و روی به عالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشان جایی یابد که مستقر عزّ او را شاید. چون نوبت یوسف درآمد، حسن را خبر دادند. حسن حالی روانه شد. عشق آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کرد. چون تنگ درآمد حسن را دید خود را با یوسف برآمخته، چنان‌که میان حسن و یوسف هیچ فرقی نبود. عشق حزن را بفرمود تا حلقه‌ی تواضع بجنبانند. از جناب حسن آوازی برآمد که کیست، عشق به زبان حال جواب داد که:

چاکر ببرت خسته جگر باز آمد بی‌چاره به پارت، به سر بازآید

حسن دست استغناء به سینه‌ی طلب عشق باز نهاد. عشق به آوازی حزین، این بیت می‌خواند:

بیت

به حق آن که مرا هیچ‌کس به جای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
 حسن چون این ترانه گوش کرد، از روی فراغت جوابش داد:
 که عشق شد آن که بودمی من به تو شاد امروز خود از توم نمی‌آید یاد
 عشق چون نومید گشت، دست حزن گرفت و روی در بیابان حیرت نهاد و با خود این زمزمه می‌کرد:
 بر و وصل تو هیچ دست پیروز مباد جز جان من از غم تو با سوز مباد
 اکنون که در انتظار روزم برسید من خود رفتم کسی بدین روز مباد

فصل

عشق چون از حزن جدا ماند، دست حزن گرفت و او را گفت: ما با تو بودیم در خدمت حسن و خرقة از او داریم، پیر ما اوست، اکنون که ما را مهجور کردند تدبیر آن است که هر یکی از ما روی به طرفی نهیم و به حکم ریاضت سفری برآریم، مدتی در لگدکوب دوران ثابت قدمی نماییم و سر در گریبان تسلیم کشیم و بر سجاده‌ی ملمع قضا و قدر رکعتی بگذاریم، باشد که به سعی این هفت پیر که گوشه‌نشین عالم کون و فسادند به خدمت شیخ باز ریم. چون بر ای نقرار افتاد حزن روی به شهر کنعان نهاد و عشق راه به مصر برگرفت.

فصل

راه حزن نزدیک بود، به یک منزل به کنعان رسید، از در شهر در شد، طلب پیری می‌کرد که روزی چند در صحبت او به سر برد. خبر یعقوب کنعانی بشنید، ناگاه از در صومعه‌ی او وارد شد، چشم یعقوب بر او افتاد، مسافری دید آشناروی، اثر مهر در او پیدا گشت. گفت: مرحبا! به هزار شادی آمدی، بلاخورده از کدام طرف تشریف داده‌ای؟ حزن گفت از اقلیم «ناکجاآباد» از شهر پاکان. یعقوب به دست تواضع سجاده‌ی صبر فرو کرد و حزن را بر آن‌جا نشاند و خود در پهلوش بنشست. چون روزی چند برآمد یعقوب را با حزن انسی بادید آمد چنان‌که یک لحظه بدون او نمی‌توانست بود. هر چه داشت به حزن بخشید، اوّل سواد دیده را پیش‌کش کرد، و «ایبضت عیناه من الحزن»، پس صومعه را «بیت‌الأحزان» نام کرد و تولیت بدو داد.

از خصم چه باک چون تو یارم باشی یا در غم هجر غم‌گسارم باشی
 گو خصم کنار پر کن از خون جگر چون تو به مراد در کنارم باشی

و از آن سوی دیگر عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یک منزل می‌کرد تا به مصر رسید و همچنان از گرد راه میان بازار برآمد

عشق به بازار روزگار برآمد دمدمه‌ی حسن آن نگار برآمد
 عقل که باشد کنون که عشق صبر که باشد کنون چو کار برآمد
 نام دلم بعد چند سال که گم بود از خم آن زلف مشکبار برآمد

فصل

آواز و ولوله به شهر مصر درافتاد، مردم همه به هم برآمدند، عشق قلندروار، خلیع‌العدار، به هر منظری گذری و در هر خوش‌پسری نظری می‌کرد و از هر گوشه‌ای جگرگوشه‌ای می‌طلبید، هیچ‌کس بر کار او راست نبود. نشان سرای عزیز مصر بازپرسید و از در حجره‌ی زلیخا سر کرد. زلیخا چون این حادثه دید بر پای خاست و روی به عشق آورد و گفت: ای صد هزار جان گرامی فدا تو از کجا می‌آیی و کجا خواهی رفت و تو را چه خوانند؟ عشق جوابش داد که من از بیت‌المقدس از محله‌ی روح‌آباد از درب حسن. خانه در همسایگی حزن دارم، پیشه‌ی من سیاحت است، صوفی مجردم و هر وقتی روی بر طرفی زنم و هر روز به منزلی باشم، هر شب جایی مقام سازم. چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون در عجم باشم مهرم خوانند. در آسمان به خرد مشهورم و در زمین به انیس معروفم، اگرچه دیرینه‌ام هنوز جوانم و اگر بی‌برگم از خاندان بزرگم. قصه‌ی من دراز است، «فی قصتی طول و أنت ملول». ما سه برادر بودیم به ناز پرورده و روی نیاز ندیده، و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایب‌ها که آن‌جاست شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید، اما ولایتی‌ست که آخرترین ولایت‌های ماست، و از ولایت شما به نه منزل کسی که راه داند بدان‌جا تواند رسیدن. حکایت آن ولایت چنان‌که به فهم شما نزدیک باشد بکنم. اکنون بدان که بالای این کوشک نه اشکوب طاقی‌ست که آن را «شارستان جان» خوانند و او بارویی دارد از عزت و خندقی از عصمت. و بر دروازه‌ی آن شارستان پیری جوان موکل است و نام آن «جاوید خرد» است و او پیوسته سیاحی کند چنان‌که از مقام خود بجنبد و حافظی نیک است، کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد، اما گنگ است. و به سال دیرینه است اما سال ندیده است، و سخت پیر است اما هنوز سستی در او راه نیافته است. و هر که خواهد که بدان شارستان رسد از این چهار طاق شش طناب بگسلد و کمندی سازد و زین ذوق بر مرکب شوق نهد و به میل گرسنگی، سرمه‌ی بیداری در چشم کشد و تیغ آتش به دست گیرد و راه جهان کوچک گیرد و از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند. و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه. در طبقه‌ی اول دو حجره پرداخته بر حجره‌ی اول تختی عظیم آراسته و یکی بر آن تحت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل، زیرکی عظیم اما نسیان بر او غالب. مشکلی که بر او عرض کنی در حال حل کند، ولیکن بر یادش نماند. و در هم‌سرایگی او در حجره‌ی دوم تختی از آتش گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به پیوست مایل، حافظی جلد اما پلید، کشف رموز دیر تواند ضبط کردن، اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود. و چون وی را ببیند چرب‌زبانی آغاز کند و وی را به چیزهای رنگین فریفتن گیرد و در هر لحظه خود را به شکلی بر او عرضه کند. باید که به ایشان هیچ التفات نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مرکب زند و به طبقه‌ی دوم رسد. آن‌جا هم دو حجره بیند، در حجره‌ی اول تختی از باد گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به بروذ مایل، دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه‌گویی و کشتن و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند. و در همسایگی در حجره‌ی دوم تختی از بخار گستریده، و بر آن تخت یکی تکیه زده، عجب پیش او یابند، نیز نجات نیک داند و جادوی از او آموزند. چون وی را ببیند چالپوسی کند و دست در عنان آورند تا او را هلاک کند. تیغ به ایشان نماید و به تیغ بیم کند تا ایشان از پیش او بگریزند. چون به طبقه‌ی سیم رسد حجره‌ای بیند دل‌گشای و در آن حجره تختی از خاک پاک گستریده، و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش به اعتدال نزدیک، فکر بر او غالب، امانت بسیار نزدیک او جمع شده، که هر چه بدو سپارند هیچ خیانت نکند و هر غنیمت که از این جماعت حاصل کرده است بدو

سپارد تا وقتی دیگرش به کار آید. و از آنجا چون فارغ شود، قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید: دروازه‌ی اول دو در دارد و در هر دری تختی گسترید طولانی، بر مثال بادامی، و دو پرده یکی سپید و یکی سیاه در پیش آویخته و بندهای بسیار بر دروازه زده، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده دیده‌بانی بدو تعلق دارد. و او از چندین ساله راه بتواند دیدن، و و بیش‌تر در سفر باشد، و از جای خود بجنبد و هر کجا که خواهد، و اگرچه مسافتی باشد به یک لمحہ برسد و چون بدو رسد بفرماید تا هر کسی را به دروازه نگذارد و اگر از جایی رخنه‌ای پیدا شود زود خبر باز دهد. و به دروازه‌ی دوم رود، و دروازه‌ی دوم دو در دارد و هر در را دهلیزیست دراز، پیچ در پیچ، به طلسم کرده، و در آخر هر دری تختی گستریده مدور، و یکی بر در تخت تکیه زده و او حاجب خیر است و او را پیکی هست که همواره در روش باشد. و هر چیزی که حادث شود این پیک آن را بستاند و بدو رساند و آن را دریابد او را بفرماید تا هر چه شنود زود باز نماید و هر صورتی را به خود راه ندهد و به هر آوازی از راه نرود. و از آنجا به دروازه‌ی سیم آید، و دروازه‌ی سیم هم دو در دارد، و از هر دری دهلیزی دارد، می‌رود تا هر دو دهلیز سر به حجره‌ای برآرد و در آن حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هر دو کرسی نشسته، و خدمتکاری دارد که آن را باد خوانند. همه روز گرد جهان می‌دود و هر خوش و ناخوش که می‌بیند بهره‌ای بدو می‌آرد و او آن را می‌ستاند و خرج می‌کند، او را بگوید تا ستد و داد کم کند و گرد فصول نگردد. و از آنجا به دروازه‌ی چهارم آید و دروازه‌ی چهارم فراخ‌تر از این سه دروازه است. و در این دروازه چشمه‌ایست خوش‌آب و پیرامون چشمه دیواریست از مروارید، و در میان چشمه تختیست روان و بر آن تخت یکی نشسته است. او را چاشنی‌گیر خوانند، و او فرق می‌کند میان چهار مخالف، و قسمت و ترتیب هر چهار او می‌تواند کرد، و شب و روز بدین کار مشغول است، بفرماید تا شغل در باقی کند الا به قدر حاجت. و از آنجا به دروازه‌ی پنجم آید، در دروازه‌ی پنجم پیرامن شهرستان درآمده است. و شهرستان و هرچه در شهرستان در میان این دو دروازه است. و گرداگرد این دو دروازه بساطی گستریده است و یکی بر بساط نشسته چنان‌که بساط از او پر است و بر هشت مخالف حکم می‌کند و فرق میان هر هشت می‌کند و یک لحظه از این کار غافل نیست و او را مفرق معرف خوانند. بفرماید تا بساط در نورد و دروازه به هم کند. و چون از این پنج دروازه بیرون جهان میان شهرستان برآید و قصد بیشه‌ی شهرستان کند. چون آنجا برسد آتشی بیند برافروخته و یکی نشسته و چیزی بر آن آتش می‌پزد، و یکی آتش تیز می‌کند و یکی سخت گرفته است تا پخته می‌شود و یکی آن که سر جوش است و لطیف‌تر جدا می‌کند و آنچه در دیگ است مانده جدا یکی بر می‌گیرد و بر اهل شهرستان قسمت می‌کند، آنچه لطیف‌تر است به لطیف می‌دهد و آنچه کثیف‌تر است به کثیف می‌رساند. و یکی استاده است درازبالا و هر که از خوردن فارغ شود گریستن گیرد و بلا می‌کند و شیری و گرازی میان بیشه ایستاده‌اند، آن یکی به کشتن روز و شب و دریدن مشغول است و این یکی به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. کمند از فتراک بگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد و همان‌جاشان بیاندازد، و عنان مرکب را سپارد، و بانگ بر مرکب زند و به یک تک از آن نه دریند به در جهانند و به دروازه‌ی شهرستان جان رسد و خود را برابر دروازه بدارد. حالی پیر آغاز سلام کند و او را بنوازد و به خودش بخواند. و آنجا چشمه‌ایست که «آب زندگانی» خوانند، در آنجاش غسل بفرماید کردت. چون زندگانی ابد یافت، کتاب الهی‌ش درآموزد. و بالای این شهرستان چند شهرستان دیگر است، راه همه بدو نماید و سیاحتش تعلیم کند. و اگر حکایت آن شهرستان‌ها با شما کنم و شرح آن بدهم فهم شما بدان نرسد و از من باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید. بدین قدر اقتصار کنیم و اگرچه آمیخته گفتیم دریابید تا جان سلامت ببرید.

فصل

عشق چو این حکایت بکرد، زلیخا پرسید که سبب آمدن تو از ولایت خود چه بود؟ عشق گفت ما سه برادر بودیم، برادر مهین را حسن خواندند و ما را او پرورده است، برادر کهین را حزن خوانند و او بیش‌تر در خدمت من بودی، و ما هر سه با هم خوش بودیم. ناگاه آوازه‌ای در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی یکی را پدید آوردند، پس بوالعجب هم آسمانی‌ست و هم زمینی، هم جسمانی‌ست و هم روحانی، و این‌طرف را بدو داده‌اند و از ولایت ما نیز گوشه‌ای نامزد او کرده‌اند. ساکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست، همه پیش من آمدند، با من.

فصل

عشق بنده‌ای‌ست خانه‌زاد که در شهرستان ازل پرورده شده‌ست، سلطان ازل و ابد شحنگی کونین بدو ارزانی داشته، و این شحنه هر وقتی بر طرفی زند و هر مدتی نظر بر اقلیمی افکند. و در منشور او حسن نبشته است که در هر شهری که روی نهی، باید که خبر بدان شهر رسد، گاوی از برای او قربان کنند. «فَإِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً»، و تا گاو نفس را نکشند قدم در آن شهر نهد. و بدن ایشان بر مثال شهری‌ست، اعضای او کوی‌های او و رگ‌های او جوی‌هاست که در هر کوچه رانده‌اند، و حواس او پیشه‌ورانند که هر یکی به کاری مشغولند. و نفس گاوی‌ست که در این شهر چرا تنها می‌کند و او را دو سرو است یکی حرص و یکی امید، و رنگی خوش دارد، زردی روشن است فریبنده، که هر که در او نگاه کنی خرم شوی، «صفراء فاقع لونها تسر الناظرین». نه پیری‌ست که به سبب «البركة مع أكابرکم» بدو تبرک جویند، نه جوان است که به فتوی «الشباب شعبة من المجنون» قلم تکلیف از او بردارند، نه مشروع دریابد، و نه معقول فهم کند، نه به بهشت نازد، نه از دوزخ ترسد، «لا فارضٌ و لا بکرٌ عوانٌ بین ذلک». نه علم نه دانش نه حقیقت نه یقین چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

نه به آهن ریاضت زین بدن را بشکافد تا مستعد آن شود که تخم عمل در او افشانند، او فکرت از چاه استنباط علم می‌کشد تا به واسطه‌ی معلوم از مجهول رسته شود. در بیابان چون افسار گسسته می‌گردد، «لا ذلولٌ تثير الأرض و لاتسقى الحرث مسلّمة لاشية فیها». این گاو لایق آن قربان نیست و در هر شهر نیست جز گاو نیابند، و هر کسی را از دل نیاید که این‌چنین قربانی تواند کرد و هر وقتی این گاو روی ننماید.

سال‌ها باید که یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

تمت الرسالة بحمد الله و حسن توفيقه و صلوة علی رسوله محمد و آله أجمعین.



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

اردیبهشت ۱۳۸۶